

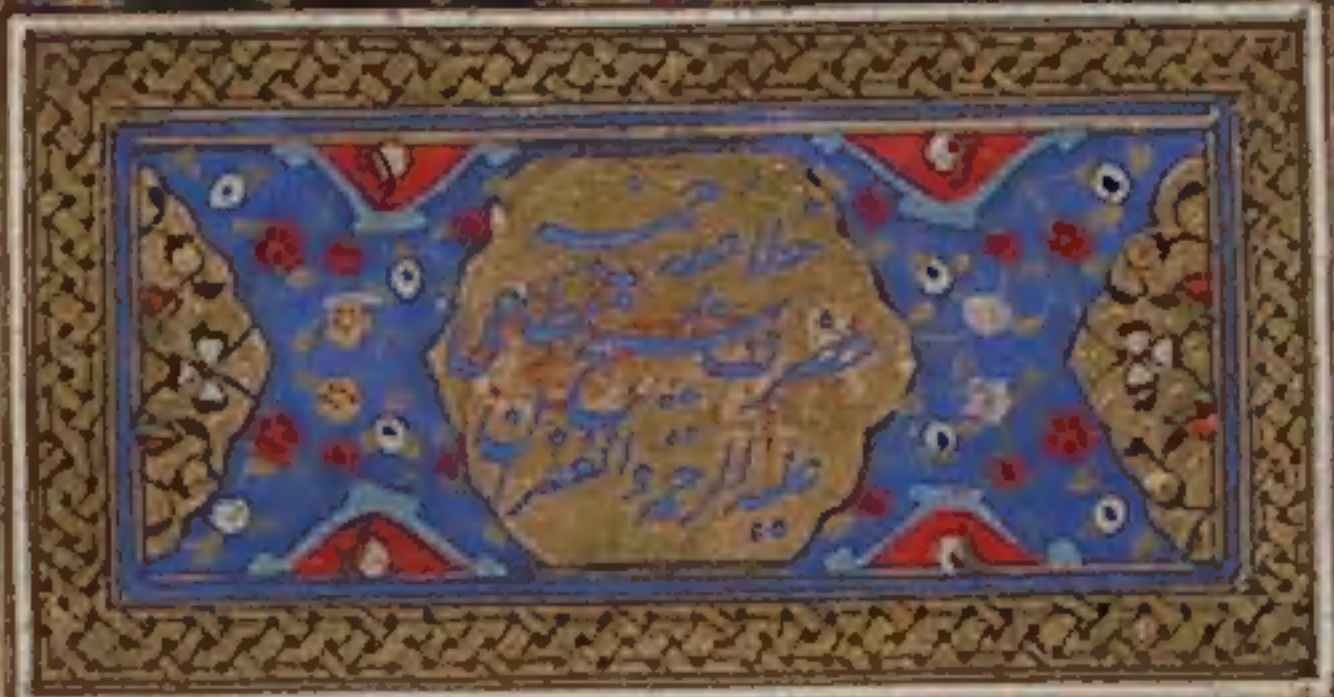


أما هو

٤٨٢

وروف هذه السلسلة سلطاناً عظيماً والحاكم المعظم
ملك البر والبحر حاكم الحرمين الشريفين السلطان
السلطان الغازي محمود شاه صاحب مصر والجزيرة
المعصية والبر والبحر
عمرهما





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
 کیست دین و پیشه و یرپا
 خاک نظامی که بتاید اوست
 ای همه پستی ز تو پیدا شده
 زیر نشین علت کاینات
 هستی تو صورت پو ند نه
 آنچه تغیر نپذیرد تو چه
 مایه فانی و بقا پس ست
 هست کلید در کج حکیم
 گو لمن الملک زنده جرحه
 مرزعه دانه توحید اوست
 خاک ضعیف از تو ناما شده
 مابو قایم جو تو قایم بذات
 توبه پس و کس توبه مانند نه
 و آنکه نمر دست و نمر دست
 ملک تعالی و بعد پس ست

تو

خیر تو ملک را خم و دور آن
 مر که نه کوبه تو خاموش به
 کج که فخر بسی راز ما
 بی دیتت آنکه تو آویش
 منزل شب را تو فرار آور
 جرح روش قطب ثبات از تو یا
 خاطر شش از موقت آباد کن
 ای زار دل بوده و نابود ما
 بی طبعیم از همه پازنده
 از پی تبت این همه امید و هم
 جاره ما ساز که پی ماوریم
 چون خجلم از سخن خام خویش
 یک چیدر آنک جان کدوا
 مرجه نیاد تو فراموش به
 روی شکایت نه کپی راز ما
 بی بدست آنکه تو خون ریش
 روز منور و زقه تو بار آور
 باغ وجود آب حیات از تو یا
 گردش از بار غنم ازاد کن
 دی به ابد بوده و فریود ما
 جسد تو ندایم نوازنده
 هم تو خشی خشی ای کریم
 کز تو برانی بگرد آوریم
 هم تو پامرز با نعام خویش

پیش تو گری سپرد پایدم	هم بامید تو خدا اندیم
قافله شد و ای مایه بین	ای پس بانی کسی ما بین
خودر تو قبله خواهم چیت	گرتواری تو که خواهد چیت
ای شرف نام نظامی بتو	خواحکی او پست غلامی تو
نخل محبت نرباشش رسان	معرفت خویش جان بشان

باب دوم در رفت نبی

ای که تاج فرستادگان	تاج ده کومر ازادگان
مرجه زین پیکانه و خیل تواند	جله درین خانه طفیل تواند
عسیر جو یکروزه قرار بداد	روری صد ساله چه باید نهاد
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خاک است روضه جهان نیست	روضه تو جان و جهان نیست
بر بر این روضه چون جان پاک	خیزم و چون خاک نشینم خاک

باب سوم در صدق

راستی او که شوی رستگار	راستی او تو طغ از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی	از نهمه غم رستی اگر راستی
کل ز کجی خار در اغوش یافت	نی شکر از راستی او نداشت
راستی خویش نهان کن کرد	بر سخن راست زبان کس نکرد
چون سخن راستی ای بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند	کارش از ان راستی راستند

در صدق

ز کج گوئی سخن را قدر کم گشت	کسی کو راست شد تخم گشت
چون توان راستی را خرج کردن	دروغی را چه باید درج کردن

در صدق

تیرازی آن که راست کارست	شایسته دپست شهریارست
-------------------------	----------------------

دل راست کن از بلا میشش	یا قوت خوراز و بامیندیش
------------------------	-------------------------

باب چهارم در صبر

بصری می توان کامی خریدن	بارامی دلارامی خریدن
بکرمی کار عاقل به نکرود	بتک دانی که بر فربه نکرود
مراد آن به که دیر آید فرا دست	که مرکوز و خورشید و شد پست
نبالیدن مکن بر مرده پیدا و	که مرده صابری خواهد نه فسیاد
مران رایض که تو پس را کند نام	کند اسپتکی با کره خام
بصر از بند کرد و مرد در پسته	که صبر آید کلید کار بست
مرا که صبر کردن تلخ شد کام	پس زد که تو لقب صبرم نهی نام

در صبر

که صبر کنی بصبرنی شک	دولت بتو آید اندک اندک
مان تا نشوی بصابری پست	کو مر بزرگ می توان گفت

درد شد کی قرار یی دار	صبری بستم سپاسی دار
-----------------------	---------------------

در صبر

مرد صید پی که ناصبور بود	تیرا و از نشانه دور بود
--------------------------	-------------------------

باب پنجم در زرق

روزی تو باز نکرد و زور	کار خدا کن غنم روزی مخور
بر در او شو که فراری از پست	روزی از و جوی که روزی است
صورت مارا بعل ساختند	قسمت مارا ز ازل ساختند
کرچه ازین خلق بسی جهد کرد	پشته از روزی خود کس نخورد

در زرق

غنم روزی خورد و کس نقدیر	چمن کم روزی اقدام چه تدیر
تو در خرگاه دمن در خانه است	ترا روزی بشت آدم است
غنم روزی مخور تا دور ماند	که خود روزی رسان روی ماند

در رزق

در سخا و سخن جسته چم	کار بر طاعت و من هضم
آن یکی پانها ده بر سر کنج	دین ز بهر کی قراضه برج

در رزق

بشغل جهان رنج برون	که روزی بکوشش شاید فروز
بدنبال روزی چه باید دید	تو بشین که خود روزی آید پد

باب ششم در قناعت

قرص جوی می شکن و می شکب	تا نخوری کندم آدم فریب
تا شکمی نان و دی آب بست	کنجی مکن بر سر کاپه دست
آن خورد آن بوش جو شیر و پنک	کاوری از ائمه ساله بکنک
شمع زیر چو آشتی شست	سر ز تمامی طلبد شکست
کردل خر پسند نظامی است	ملک قناعت تمامی تر است

در قناعت

بخر پسندی بر او سرگرستی	بلای محکم آمد تن پرستی
و کرباشی تجنت و تاج محتاج	زمین را تخت کن خورشید راج
بپیم و گیران زمین مکن کاخ	کزو دین رخنه کرد و کیسه سوراخ

در قناعت

خاک خور و نان بخیلان مخور	خارنه دشمن و یلکان مخور
نه جو عرو سپان درخت از قیاس	گاه قصب پوشی و کاسی طاپس
خویش تن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
داری ازین خوی مخالف بسج	کرمی و صد جبه و پیری و سبج

در قناعت

مزار زو که کرد زر کرد	سنگ پاره زار در کرد
کنج بر سپه مشو جو ابر سپید	پای در کنج دار جو خورشید

رز و حرفیت مردوبی بپونند	زین پراکنده جنبه لافی حبسند
ابلی بن که از پی سپسکی	دو پست باد پست میکند جنگی
نروم بهرمان بخانه کس	آنچه بد به خدا آسمانم پس
من که قانع شدم بدانه خوش	روم خون صدف بخانه خوش
نمان که از خوان خود سی کبان	به که حلو اخو زی زخان کپان
بقناعت کسی که شاد بود	تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خوشه	و ایما او قند بدو یسته

در قناعت

لباسی پوشش خون خورشید و چون	که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از مرکاب کی	قناعت کن بان یکسان کردا
بزیربای پلان در شدن پست	به انیش حسن پیمان داشت
جهان چون ماری فنی چ چیت	ترا آن به کرد در پست تچیت

درین پستی که یانی نستی زود	بیاید شد به پست و نیت خشود
جو طفل انگشت خود می یک دیدن	ز خون خویش کن هم شیر و شهم
حلالی خود جو بازاران سکار	مکن چون گر کپان مردار حوار

در قناعت

نزدیک رسید کاری پیاز	با کردش روز کاری پیاز
آن درد که برد از پسر رنج	در تاریکی طلب کند کج
خوش میزیم این جن سرود	کو کپک از میان رود
عراوه منجیق عصیان	بر جبر فلک نهاده نتوان
دمقان منکر که دانه ریزد	آن پین که ز دانه خوشه خیزد
اجری جو ز پست رنج خود باش	گر محتشمی بکنج خود باش

در قناعت

بان تا پیک نان کس بنا	یا که به خوان کس نباشه
-----------------------	------------------------

خرپندی را بطع در بند	می باشد بدانچه نیست خرپند
خرپند همیشه نازنین است	خرپندی را ولایت نیست
خزانه میاں مرا نچه پیشد	بر شقه قافنی نشیند
در چپ تن زرق خوشا بند	پا زنده بان قدر که یا بند
آن او پست کرد لیر پی	کفر آرد و وقت نیم سیر پی
کرفت شود یکی نوازش	بر جسخ رود نقره نوازش
کر تر شودش ز قطره بام	در ابر کشد زبان به شام
انگاه پسی سپر بند پی	کایمن شوی از نیل زمند پی
از بندگی زمانه آزاد	غنم شاد ببا و ما نعم شاد
ایزد جو نصیب ما حنین کرد	مسم سپاختنی است با جنین د
مردم که شغل خویش گذشت	بر خور و زمرجه در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک

در فال نیک

بپا فانی که از بار نچه رخوا پست	جوا ختمی گشت آن فال شد راست
جو نیکو فال زد صاحب معانی	که خود را فال نیکوزن جبه دان

باب هشتم در نصیحت خاص

بفرخندگی فال زن ماه و سال	که گسرخ بود فال فرخنده فال
مبارک بود فال فرخ زدن	نه بر رخ زدن بلکه شنه رخ زدن
مزن فال بد کاور و حال بد	مبادا کسی کوزند فال بد
جو عاجز شود مرد جاره سکا	ز پچار سیکه در گریزد بفال
مریخ از تراری که فر به شو	جو کوی کرین به شوم به شو

در نصیحت خاص

رخنه کر ملک سپر افکنده به	شکر بد عهد پر افکنده به
سپر زند شخ نواز سردین	تا زنی کردن شخ گهن

در نصیحت خاص

جهان انرا بود کوب بر شتا بد	جهانگیری توقف بر نیت بد
زمریزی که هجر کد خدایی	سکون بر تا بد الا پادشاهی
ولایت رازفته پای کبشای	یکی ره دپست برده خویش بهای

در نصیحت خاص

جو دپست از پای ناخشنود باشد	بجای پای سپر با خود باشد
زخمت ریت مر کو چشم بر لب	بدین تدبیر طوطی از قفس رست
بخاری تو بمین در هیچ درویش	که شاید محتشم باشد بزخوش
مزن کپس را و کرا و بر پترو	جنانش زن که دیگر بر بخرد

در نصیحت خاص

زن پر از نفیسهای جوانه	زند تیر تحر که بر نشانه
ندارد سپوانکه با بکند و فریاد	نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا اینده گذر دپست شایان	سپیه گشت از نیر واد خوانان
کوزن کوه اگر کردن فرار نیت	کنده شاه را باز و درار نیت
کراسوی سپایان کرم خد نیت	سپکان شاه را نکت تیر نیت
اگر خیر و بکجه بود او ش	نباید کردنش بر پنجه با شاه
از ان نزدیکتری بایدش خاک	که باشد کار نزدیکان خترانک

در نصیحت خاص

کاری که صلاح دولت تپت	در چپتن آن غنان بکن سبت
از مرجه شکوه تو بر خپت	بردارش اگر چه کوه کنچت
دشمن جو بعد زشت زبانش	ایمن شو و ز درت مرانش
قادر شو و بردباری باش	می خواره و موشیاری باش
از پنجه مرک جان کمی برد	کو پیش ز نیش مرک خود مرد

در نصیحت خاص

تا جوانی تن در پستی نیست	یاد اسپاب سر مراد بدست
انجمن ری کررپدکاری	تخوری طعن و دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار	نعمت افزون و بد نعمت خوار
مرکه او مسخ کیست پیش نهاد	کنده بردست و پای خویش نهاد
شاه باید که شکر انگیزد	از سواری چپ کرد برینیزد
و آرت ملک را دهنند سریر	صاحب افسر جوان به از پیر
می خوردار کیسه نیارد یاد	از جنین شه کسی نباشد یاد

باب نهم در نصیحت عام

خریدار چون بر در آید بخت	نشاید ره بمع کردن رها
زیند بزرگان نباید گذشت	سخن را ورق در نباید نوشت
جهان غنم نیز دیشادی کرای	مناز بهر غنم کرده اندین سرای
درین جای سختی مگیرم سخت	وزیر جابه بی بن بر آیم رخت

چه باید بر خود پستم داشتن	سمه پاله خود را بنعم داشتن
بدرویش ده آنچه داری تخت	که بیکانه درویش را کس تخت
جو تارخ بکروزه دارد جهان	جو کنج صد پاله داری نهان
پاتانشینم و شادی کنیم	دی در جهان کیتا دس کنیم
جو یک شب ز دولت پستانم	ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بچاره دل خوش تن خوش کنیم	نه خندانکه تن نعل آتش کنیم
دی را سر مایه زند کیست	بتلخی سپردن نه فرزانگیست
مشو در حجاب جهان و پستیکه	که مر سخت گیری بود سخت میر
به آسپان گذاری دی میسگذار	که آسپان زید مرد آسپان گذار

در نصیحت عام

افضیلت پادشاه به پر مینر	چون پنه حشک از آتش تیز
چون آتش اگر چه پر ز نور پست	ایمن شد از و کسی که دور پست

پروانه که نور شمع افروخت	چون بزم شین شمع شد سوخت
--------------------------	-------------------------

باب دهم در مهیت و پادشاه

پادشاهان که کینه کش باشند	خون کنند از زمان که خوش باشند
چون شود بند شیشه پیکانی	پس چپسش او ندارد جای
خواب خرگوش می نهفته بود	حضرم دانش اگر نهفته بود
ارژدما که رنجند اندر غبار	شیر زبردش نیار و بار
شیر در وقت خنده خون آلود	کیست که فیل میت نکند یزد
می خورد کار چپس آراید	شع را نیز کار فرساید
ایلهان میت و پخر باشند	سوشیاران می در باشند
پیک بود کوزا توانی خوش	شب تخم ز با سبانی خوش

در مهیت پادشاه

سخن به که صاحب تاج و تخت	بگویند بخت بگویند سخت
--------------------------	-----------------------

خط با پست در کارشاهان بی	باش و خوشی ندارد کی
--------------------------	---------------------

جوان کینه کس فرزند جهر	بفرزند خود پرنسب بند مهر
------------------------	--------------------------

همانا که پیوند شاه است	برایش دراز دور دیدن
------------------------	---------------------

پی شاه اگر آفتابی کند	بهر جا که تابد خرابی کند
-----------------------	--------------------------

باب یازدهم در صفت دولت

کار بد دولت نه بتدبیر است	تا بجهان روزی دولت گراست
---------------------------	--------------------------

مروزی دولتی افتد خاک	دولت از اجهان در جایک
----------------------	-----------------------

بلک بدولت نه مجازی بود	دولتی کس نه بیازی بود
------------------------	-----------------------

مر نظری را که برافروختند	جامه باندازه تن دوختند
--------------------------	------------------------

بار میسجانش مرخرپ	محرم دولت نشود مرخرپ
-------------------	----------------------

در صفت دولت

نباید تیر دولت بود چون گل	کراست شیر روز و دانک پل
---------------------------	-------------------------

طرب کس چون در دولت کشاد	مخو غشم چون بر زینک راد
سراز دولت کشیدن سروری	که بود دولت کسی را یاوری نیست
جو کوی افتان و خیزان پر بگویم	جو دانه نیست مرغ آید فرا دام
بپاد دولت که آید بر کز گاه	جو مردا که نباشد گم کند راه
در صفات دولت	
دولت پسب کره گشیت	فرزده خاتم خدا یمیت
امشب شب قدر است بشتاب	قدرت و توقد خویش دریاب
در صفات دولت	
کسی را که دولت کند یا ورپ	که یار دکه او را کند او دپ
باب دوم در النجا با صواب دولت	
صورت خدمت شرف آویت	خدمت کردن شرف مروت
زنده بود دولت ظالم پرست	بنده دولت شود مکار پرست

ما بر بزرگانست بیاید کشید	تا به بزرگی بتوانی رسید
سرکش از خدمت روشن دلان	دست مدار از مکر مقبلان
خار که هم صحبتی کل کند	غالیه در دامن پسنبیل کند
مرد که کند خدمت نیک اختیار	آید روز ریش ضرورت بکار
بجز بصد رود شد آرام گیر	جو بیکی سیل بر آرد نیر
در النجا با صواب دولت	
کوینیک راز عقده ریز	واکه بد کو هر پست ازو بگیریز
بکهر با کسی وفا کنند	اصل بد در خطا خطا کنند
ببین	
با وحش کسی انیس گیرد	سم عادت و حشیان بگرد
ببین	
بدره افتانے را که گیرد	بکنجشکی عفتانے را که گیرد

کز آب خورد می خورد و خیزد	نمشک آن به که با دریا پسترد
جو بر پنبل جرد آسوی تاتار	نپشمش بوی مشک آرد
پدر گزمن روانش باد پر نور	مر ابرانه پندی داد مشهور
که از بی دولت کزیر چون تیر	سرا در کوی صاحب دولت کسیر
بهای در بزرگ از بهر نیست	کز اول بایز رکان بهمنش است
نمک پس در ز آب پاک جوید	کسی کو خاک نبرد خاک جوید
باب سیزدهم در عدل	
شاه و سپه را جو شوی خواه	نیک تو خواهی مندی مهر و ماه
خان خرابی رستم کار است	دولت باقی ز کم ازاریت
مملکت از عدل شود با کمال	کاد تو از عدل تو کسیر و جمال
عمر بخشود و دهها گذار	تا ز تو خوش شود بود کرد کار
پایه خورشید سوار طلب	رخ خود و راحت یاران طلب

در پستانی کن و درمان دی	تات رپا نند بفرمان می
مر که درین خانه شبی داد کرد	خانه فندی خود آباد کرد
عدل تو قیدیل شب افروخت	مونس فردای تو از رخت
دست مدار از سر غنوار کان	تا نخوری باخ چار کان
در کم او زور ما کن لجاج	از ده ویران که پشیمان خراج
داد درین دور بر انداخت	در پر سپهر و وطن ساخت
در عدل	
ستم در دست رو نیست	که دولت با پستمان نیست
سیا بد خویشان را منع کردن	بکار دیگران دل جمع کردن
در عدل	
اچنان همه خلق را نواز	از آوازه انعام سپاز
آن کن که برفق و دلنوازی	از آوازه انعام سپازی

هم خان تو که خلیفه نامیست	چون از تو خور ترا علا میست
---------------------------	----------------------------

در عدل

ش جو عادل بود و خط منال	عدل شاهان به از فراخی سال
-------------------------	---------------------------

در عدل

پایان ز پیدا و شویم و پست	که پیدا و توان ز پیدا و پست
---------------------------	-----------------------------

سکندر با نصاب نام است	و کرده زمانه صد اسکندر است
-----------------------	----------------------------

ترا این روز بهر عدل آفرید	پستیم ناید از شاه عادل پدید
---------------------------	-----------------------------

باب چهارم در کرم

دولتیان کاب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
------------------------	------------------------

تخم کرم گشت سلامت بود	چون بر سپردن او قیامت بود
-----------------------	---------------------------

کرم شود از نهی ز کس نرسد	چون به وجودش جو اندر دشت
--------------------------	--------------------------

سنگ پند از و کهر می پستان	خاک زمین می ده و زرمی پستان
---------------------------	-----------------------------

دین جوید نیاتوا نه خرید	کن مکن بویاید شنید
-------------------------	--------------------

انکه ترا تو شسته ره میداد	از تو یکی خواهد و ده می داد
---------------------------	-----------------------------

در کرم

از آن شده خانه خورشید معمور	که تاریکان عالم و دین نور
-----------------------------	---------------------------

کشائی بند بکش ایند بر تو	فرو بندی و و بند بر تو
--------------------------	------------------------

جو پشاکا ب چشم پیش ریزد	رخشده کاب ریزد پیش خیزد
-------------------------	-------------------------

برزگی باید است در سخا بند	سر کی بر مرک کند ما بند
---------------------------	-------------------------

درم داری که در سختی در آید	سپرد کارش بید بختی در آید
----------------------------	---------------------------

بشادی شغل عالم درج میکن	خواجهش می پستان و خرج میکن
-------------------------	----------------------------

بداری مال به خواه تو کرد	بخشی رخنه کار تو کرد
--------------------------	----------------------

بخش بد پست او صد بحر کوهر	که در بخشش نکرد و پست او پیر
---------------------------	------------------------------

نصیحت پین که آن مند و جزو فرود	که چون مالی پایی زود خور زود
--------------------------------	------------------------------

انگدن صید کار شیر است	رو به رشکار شیر است
که دوک تراش تراش باش	که تیر تراش تیری باش

در کرم

زربوزدن معسح طربست	چون نهی رنج و پیم او پست
--------------------	--------------------------

در کرم

سر کردن مردم از مرد میست	و که نه همه آدمی آدمیست
همی مردمی سرفراز می کند	سر آن شد که مردم نوازی کند
دو دوام را شیر از انبشاه	که همان نواز پست در صبحگاه
چو نامرد همواره با کس بود	کس اندر انباشد که ناکس بود
پنا تا خوریم آنچه داریم شد	درین دیر گفته چه باید نهاد

در کرم

از ان کنج کاورد قارون پست	سراجام در خاک پس جوشست
وزین خشت زیرین شداد عاد	چه آید بحر مردن سینه مراد
زرا ز بهر مقصود زیور بود	چون بدش کنی بند زربود
تو انکه که باشد زرش زیر خا	ززدان بود زرش پست
فدا کن زرو خوشی را بسنج	که از ان بود در خریدن بسنج

باب یازدهم در دانش

از پی صاحب نظرانست کار	پنجه از اجنه غم اندوز کار
کر شرف عقل نبودی ترا	نام که بردی که پستودی ترا
نیت کن عقل ادب پیاز را	طعمه کنج شک مده باز را
می که حلال آمده در مقام	دشمنی طبع تو کردش حرام
عقل شرف خرمبانی نداد	قدر به پیری و جوانی نداد
دل بنده نه بدینا پرست	صید نه تراش بهر جا که پست

دشمن دانا که عزم جان بود	بهر از آن دو پست که نادان بود
مر که در جوهر دانی است	بر بحر خیریش توانایی است
ادمی از عیب و نریاک نیست	آب روان بی چرخ خاشاک نیست

در دانش

بدانش کوش تا دنیا باشد	تو اسم خوان که خود منعاد باشد
قلم در کش بحر فی کان سواست	عالم بر کش بعلی کان خداست
مبین در خود که خود پس بضرست	منزین شو که خود بنی منزلت
سخن کان از دماغ مشومند	که از تحت اثری اید بلبست
ز دانا دل سپلاست بهر کرد	علاج از پست نادان و هر کرد
ولا از دوستی شمع برافروز	جوشع آتش پرستیدن ساموز

در دانش

دانش طلب و بزرگی آموز	تا به کرد زورت از روز
-----------------------	-----------------------

میکوش بهر ورق که خوانی	کان دانش را تمام دانی
پالان دوزی بقایت خود	بهر ز کلاه دوری بد
تو آدمی بدین شریفی	با دیو حبه اکنی حریفی
با دام که مپسکه لغو دارد	یک تن بود و دو مغز دارد

در دانش

قدر اهل منز کی دانند	که منز نامها بی خوانند
آنکه عیب از منز ندانند باز	از منز کی جنبه رسا ندانند باز
خرو پست آن که ز رسد یار	سمه داری اگر خرد و آرد
مر که واد خود نداند و آد	ادمی صورت پست دیو نهاد
ادمی نه از پی علف خواریست	از پی زیر کی و مشیاریست
مر که زاموختن ندارد و نک	در بر آرد زاب و لعل سنگ
و آنکه دانش نباشدش روز	تنگ دارد ز دانش ایروز

ای بسا تر ضعیف کامل کوش	که شد از کاهلی سرفال فروش
ای بسا کور دل که از تعلیم	گشت قاضی قضاة سفت اقلیم
نیم خورد سپکاں صید سپکاں	جو تعبیلیم علم نیست حلال
سک بدانش جور است شتو	ادمی شاید از فرشته شود
خویش تن را جو خضر بار شناس	تا خوری آب زندگی قیاس
ز منبرند بر فراز دجنت	بی منزکی رسد بتاج و تخت
جون زینکان نظر پیغمبر زم	زید آموز بدینا موزم
از منبر چه در شمار آید	آن منبرند را بکار آید

در دانش

جهان انجکی راست کند جهان	زین نقد عالم مبادا تهی
	بود اگر از کار کار اکهان

باب شانزدهم در رای و تدبیر

نصرت شیر زن رای قوی به	رضد افسر کلاه سپهری
برای شکر را بشکنی نشت	بشیری کی توده توان گشت
بپاگرک جوان کر و پیر	با فسونی شوی در دام نخیر
از آن برگرک رو به یافت شا	که رو به دام پندگرک سپا
بچاره مرکب تدبیر سازند	روام دیورا رنجیر سازند

در رای و تدبیر

بی رایی مشو که مرد بی رای	بی پای بود جو کرم بی پای
رو به از گرک بهره زان برد	کین رای بزرگ دارد آن خورد

در رای و تدبیر

جو در ظاهر پس رشتند اقامور	را نند در اجاره پاینده زور
نمکوری چون رای را بکند	خوابی در آبادی خود کند

سکانه کاروان وقت کار	ز دشمن بدشمن شود و ستار
در جاره از جاره بر بسته نیست	همه کار با منع سوخته نیست
بجاده کشته شود کار سخت	بمدت بر آید بهار از درخت

باب هفتم در آداب سخن

قافیه پنجاه سخن باشند	ملک دو عالم سخن در کشند
خاصه کلیدی که در کج راست	ز زبان مرد سخن سنج است
بیل عرشد سخن پروران	بازجه مانند بدان دیگران
پشن بس بار که گیسر یا	پس شعرا آمد پیش انبیا
شعر بارت بامیدت نام	کالشعرا امداد الکلام
چون سخت شهید ارزان کن	شهد سخن را کپس خان کن
چون ملک از یای بایست	تا که سخن از فلک آری بدست

همین

در آداب سخن

سخن گاه از سر اندیشه نماید	نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو	یکی راده مکوده را یکی گو
سخن کم گوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بر بسیار گفتن که سلیمیت	مگو بسیار و شنای عظیمیت
نه مر جوهر که پیش آید توان سفت	نه مر جبه بر زبان آید توان گفت
نه مرد پستی که شغمت نزاد	نخون خلق دست او برود آرد
سخن باید بدانش درج کردن	بزرگ پیچیدن انکه خج کردن
بحشم دشمنان پین حرف جو	بدین حرف شناسی نیک و بد را
سخن باید که با مقدار باشد	که بر گفتن خزان بار باشد

در آداب سخن

میدان سخن منراخ یاید	ما طبع سپاری مناید
----------------------	--------------------

ارایش کردن از حد و پیش	رخساره فضا را کند ریش
دیند فیه چون بود شک	کرد و سخت را آمدن لکن
کم گوی کریده کوی چون در	کرانده ک تو جهان شود پر
لافت از سخن جو در توان زد	آن خشت بود که پر توان زد
کستخ سخن مباحش با کس	تا عذر خطا خواهی از پس
تا بخت سخن زیاده را آید ن	آپا نه عمر و زید خواندن
شب رفت حکایت اندکی کن	یک را دو مکن و در ایکی کن

در آداب سخن

زافرنش ترا د مادر گن	سج فرزند خویش ز سخن
سنگ از جبهه آفرید خدای	از و جز سخن نماند بجای
یادکاری که آویس زادت	پنچینت و در کمره باو پست
سخن از کتب بدگوید آمد	ز آسمان هم سخن فرود آمد

کو بهی گوهری و آبی سخن	آن شود آبی بجای سخن
تا تو انجم جو باد نوروزی	نگم دعوی سخن دوزی
کرجه در شیوه کمر سپنت	کارانیت کند واکفتن

در آداب سخن

سخن کوی را بکمرها سپنت	نه مر کس نرای سخن گفتن است
مکوانچه بود پیشنه گفت	که در درشتاید و سپورخ نقت
سخن را باندازه دار ما پس	که باور توان کردش و قیاس
کجی که گوید برادر و غ	چون با او افتد یه دروغ
دروغی که مانند باشد برایت	به از را پستی کرجه از ره جدا
که او در خنده رای باشد لبند	مکوی پنجهای ناپسود مند
جوشش گفت فرانه دورین	زبان کوشش است معین
خوسی که بی که نوار کشید	پیشش را بیکه باز باید برید

نباشد بخود بر کسی مهربان	که گوید مرا آنچه آید پیش بر زبان
باندازه باید سخن کپترید	کز آن سخن را نیاید شنید
سخن بریده نیاید صواب	بوقت خودش داد باید جواب

باب هجدهم در تواضع

بامه چون خاک زمین لبش	وز سر چون باد تپی و پستش
کوش که باشی برضای همه	دست همه بوسی و پای همه

در تواضع

جهان دیو پست و وقت دیو بستن	خوش خوی توان از دیو رستن
لکن دوزخ بر خود خوی بد را	بیش دیگران کن خوی خود را
جو دارد خوی تو مردم سرشتی	هم انجام و هم انجام رشتی

در مهربانی

کردن بهوا سپه فرزند	گو با همه چون سوا بسازد
---------------------	-------------------------

از نیل جو کوه رو نکردان	سیلی خور و روی برگردان
سنگی که ز پایت افتد نعل	پرداد و پیو پس کوزنی نعل
و آن شیر که با تو ز ند جوش	بهم به چشم و کوش کن کوش
چون آب رونده خوش نشان	هر جا که روی تو خوش روان نشان

باب نوزدهم در صاف و صاف

هر که بد خو بود که زارد	هم بران خیرت وقت جان دادن
-------------------------	---------------------------

در مهربانی

قدر دل و پای جان یافتن	هر بریافت متوان یافتن
تو پستی طبع جور امت شود	سپک اخلاص بنامت شود
از جبر پس نفس برادر شیرین	بسته دین باش نه مردود
می گذشت دیو نه افکند	دست بده مرده نه زند
شیر شود که به مطبخ نباش	طلق شود و تشر دوزخ نباش

حاصل دنیا که یک پاعت است	طاعت کن کریمه طاعت است
کرنفی نفیس بغمان تست	در کفشش اور که بهشت است
طاعت کن روی تباب ارکانه	تا نشوی خون جحدم عذرا
کر بنجن کار میر شدی	کار نظامی بگل بر شدی

در زمین

پس مردان شدن مردی شد	زن آن بکش جوانی نباشد
جود متقاندانه در کل پاک ریزد	ز کل کردانه خیزد پاک خیزد
جو جو مریاک دارد دامن پاک	کی آلوده شود در دامن خاک
کل سرشوی ازین مغنی پاکست	بهر بر میکندش کرچه خاکست

در زمین

از میدان بی مراد باش	در توکل بد اعتقاد باش
در ره دین جو کل مکر در بند	تا سر آمدشوی جو سپرد بند

نک

شرک شهوت نشاندین باشد	شرط پر میر کار بی این باشد
بر حرام انکه دل بخت دین بود	دور از نجس حرام زاده بود

در زمین

کل سرخ از جن عاری نباشد	زمن پیش از دعا کاری نباشد
کرم دور افکنی در بوسم اردو	و کر بنوازم نور علی نور
اگر جریمیت اینک تنغ و کردن	ز تو کشتن زمین تسلیم کردن
ز بهت کشته انکده باشم	از ان بهتر که سینه تو زنده باشم
ازین پس سر ز پایت بر ندارم	رخ از خاک سرایت بر ندارم
اگر بر کف ندانم رجیت اینی	تو ام کرد بر آتش کبابی
اگر از من نیاید پست کحل	نشدیمه دیک ای بت مل
شدم از سپرخ روی پرچون خار	خوش آن خاری که آرد سرخ بر بار
کر او را دعوی صاحب کلا نیست	مر این از قصب سپر بند شایست

جوہانی برغت ہے کرایہ	جہ فریسی درآید مانیہ
توکارنیشکر پوستہ دارم	بہانی جہا در بستہ داری
درم بکشا اگر جہ باکن ستم	بحان خویش عذر خویش خواهم
بیاید با توام دپا زکشتن	ترانادیدہ نتوان بازکشتن
نہ مہمان توام بر روی مہمان	جہا باید در ی بستن بدینان
کریمانی کہ با مہمان نشیند	بہمان تہرک زین بازیند
اگر وارم گناہ آن دل جہیت	سکناہ آدمی رپسم قدیمست
من آن مرغ ستم کہ پر کلہا یریم	سواہی گرم تابستان ندیدم
خوزرد آدم از گرمی کشیدن	پسردم جوخ از سردی کشیدن
نہ بدگفتم کہ بدگویت کارم	وگر کفتم کیے راضد پر آدم
خداوندان بسی تندی نمایند	برجست نیز لختی ستم گرانند
نبادانی ز کوسر داشتم تنک	کنون می بایدم بر دل زدن سچک

پند کہ بریشمین کلا میست	از پایہ سمرمان را میست
زیاری سمرمان بود دور	اورا کہ از و سزون بود
مرکہ نشد مطیع رایست	انداختہ بہ بر سر پایست
خند انکہ بہا کیے پدیدار	مپستم زیادتی خریدار
ای مرکہ پیک تو کو مرش پاک	ای مرکہ نہ باتو بر مرش خاک
امشب جو زمین غمان تپانے	فسردا کہ بچویم نیا ہے
مرکہ کو ز خدا درینغ باشد	آن بہ کہ سپندای تنغ باشد
کہ در حق خود شدم کنہ کار	کشم بکناہ خود گرفتار
بکزار کہ عاجسہ و غنیم	از راحت خویش بی نصیبم
دیوانہ مرا جواسینے نام	دیوانہ کسیت کویت خود کام
بسیار کیان ترا غلامند	مانہ جو من اسپر دامنند

در اظہار خلاص

صحتی جوی گزگونا	با تو باشد که سرانجامی
میهمان توایم اسی پره مرد	پیمهسان را غریز باید کرد
با غنای پیران رنج دیده ساز	تا فلک خواندت غیب نواز
واغ تو بر تر از جبین منیست	شکر تو بش از آفرینش
که بجوی درون و بردم	بوی مهر تو آید از خونم
نیک مردان به بد عنان بندند	و دستار از بدشمنان بندند
که چه در نافه شکست نهان	آشکارا پست نام او بجان
ناید از من که چه گویشم و یر	کاموی را کنم بصحرای سپهر

در مبین

پرده در در که درین عاپست	راز ترا سم و دم تو محرست
شمع نه شمر زبانی کن	دوزخ را ز فانی کن
مصلحت تپت زبان زیر کام	تبع پسندیده بود بر نیام

ماحت این رنج جانها در پست	کافت سپر ما بر ما نهاد پست
دار تو زین طشت زبان را نگاه	تا سرت از طشت نکوید که آه
لب کشا که در درون شها پست	که بپس دیوار بی کوشها پست
در مشغول وقت کران کوشیست	رشت مکنون بخت خاموشیست
آب صفت هر چه رسیدی بشو	اینکه پان سر چه دیدی بشو

در المار

نکر پنهان کایشان امین اند	با محرم کمیند آنچه پنهانند
حفاظت این یک منبر بس	که پیش کن نموده عیب هر کس
جو پایه رویه انگش نشیند	که از بس گوید آنچه از پیش میند
مکنوا گفتی در پیش اغیار	بود اغیار ما محرم درین کار
بخلوت نیز از دیوار می پوش	که رسم باشد بس دیوار ما گوش
و که توان پنهان داری از خوش	بد خاطر بدان یعنی پندش

باب بیست و یکم در کلاه و کلاه

اگر کسی میفکند این را ز	کافورده شوی ز کشتن باز
اصحبت با جویای فیه راه	میز از زبان ز غیبه کوتاه

در کلاه و کلاه

کسی کو بریدی دستار کرد و	بد و روزی بخان بد باز کرد
کسی کو برتن موری پستم کرد	مسم از ناری قنای آن ختم کرد
بجشم خوش دیدم بر کدزگاه	که زد بر جان موری مزعلی راه
منور از قید منقارش پر دخت	که مرغ دیگر آمد کار او پخت
جو بدی کردی مباحش این افات	که واجب شد طبیعت را مکافات
بینگو نیک و بد را بشمار پست	بپاداشش عمل کیتی بجای پست
مکن شنیدی از سیاح این راه	که هر کوه کند افتد در آن چاه
سیر آفرینش سپهری نیست	زمین و آسمان بی داور نیست

سلامت بایست کس را میازار	کادوت را در عوض ترست بازار
در اندیشش ای حکیم از کار ایام	که پاداشش عمل باشد بر انجام

در همین

بد با تو نمک دهد بد کرد	کان بد بتن و یگان خود کرد
شربت نه ز خاص خوشت آرند	مسم کرده تو پشت آرند

در همین

منه خاد تا در نیفتی بجا	نه پانده شو تا شوی رستگار
کم خود بخواه و کم پس بیکه	عیدان کسی را و هرگز نمیر

در همین

مست درین دایره لاجورد	مرتب مرد و مبعث را مرد
-----------------------	------------------------

باب بیست و دوم در کلاه و کلاه

خوشه شمار انگ روتازه دارد	نمک باید که نیز اندازد دارد
---------------------------	-----------------------------

زلال آب خدائی بود خوش	که توان نشاند آشوبش
جواب از سرگذشت اید زیانی	اگر خودست آب زندگانی

در مسموم

بقدر شغل خود باید زدن لاله	که زردوزی نداند بویاریافت
بپوشید و استانی زودتر منند	باید با هید قند با قند
جو دریا تو مزین موجی که داری	پیر بالاتر از او چی که داری
بجو بالاتر از دوران جایی	بکششش از کلیم خویش پای
شبان پیش کن بکار کرگی	کمن تو مانده رکان سر برزگی
کنند آکنده را بر حلقه ماه	چه باید چون نیابی سوی او را
چون در تن ز عادت بش کرد	سزایش کوششش کوشش کرد
جوانع از جبه زردغن نور گیرد	کسی باشد که از روغن میبرد

در مبین

برگزینخت آن سپید را	کافرون ز کلیم خود نهند پای
مرغی که نه از خویشش گیرد	سبحار هلاک خویش گیرد
ماری که نه راه خود به چرخد	از چرخش کار خود به چرخد
نیکو مشلی زد آن سپیدار	کانه از ره کار خود ننگ دارد
رو به که زند طبایحه با شیر	دانی که بدست کیت شمشیر
آنچه فروش راجه بسته	کایچه فروششای بر آید در
بر پایه رفت در خویش نه پای	تا بر سپید آسمان کنی جای

در مبین

مر که خود را خبا که بود شناخت	تا ابد سپید ز ریش افزاخت
نمانی آن شد نقش خویش نخواهد	مر که این نقش خواند باقی ماند
تخت بلقیس جای دیوانست	مرد آن تخت جز سلیمان نیست

تنی را که توانی از جاسپه برد	به پرخاش او پی جبه باید نشد
بتاراج خود ترک تازی کن	جو کجشک گیری تو بازی کن
مکن تکه بر زور و بازی خویش	نکه دار وزن ترا زوی خویش
تهی دپست کو مایه داری کن	جو لنگست کو مایه داری کن
مکش کوزه اندازه خویش پاک	که مرجومری را پید پست جاک
دخت که دود آنه پس روزگار	نکند دعوی همی با جنار
جو کرد ز دولا به تاک سیر	رپس بسته در گردن آید بنیر
نکود اسپتهای زردان شیت	که باز بر دستان مشوزیریت
کلاغی تک بکبک را گوش کرد	نمک خویش را فراموش کرد
نه اقبال را شاید انداختن	نه با مقلان دشمنی سپاختن
پاویز با مقبل انی یک نخت	انگیزان مقبلان پست نخت
جو مقبل کرسیت از پیش کش	نباید طبایحه زدن با درفش

کوزن جوان کرجه باشد دلیر	عنان به که بر تابد از راه شیر
بخور چتری از مال و چنری بد	ز بهر کپان نر چیری بنه
مخور جله بر سم که دیر ایستی	به پرانه سپرد بود نیستی
در خراج را آتجان در منب	که کردی ز ما خوردنش در مند
خنان نینر یکیزه میرد از کج	که آیی ز پهلو و خورده ن برنج
باندازه میسکن بر انداز خویش	که باشد میانه اندک نه بیش

باب بیت و چهارم در صفات و سپری

عیب جوانان نه پذیر رفته اند	پری و صد عیب جنس گفته اند
دولت اگر دولت همیشه است	موی سفیدایت نوید است
کرجه جوانی همه چون اشیت	پری تلخت جوانی خوشیت
شاهد با غیبت درخت جوان	پر شود بر کندش باغبان
شاخ نواز بهر کل نو پرست	مینم خشک از پی خاکست

عهد جوانی سپید آمد مخپ	روز شد اینک سحر آمد مخپ
------------------------	-------------------------

در همین

حدیث کودکی و خود پرستی	رها کن کان خماری بود پستی
نشاطی شش ازین بود ان عدم	غزوری که جوانی بود مسم فت
جو عمر از پی گذشت و یا شد امنت	نمی شاید که چون غافلان رست
نشاط عمر باشد تا جمل پال	جمل چون شد فرویزد پرو بال
بپس از بن نباشد تن در پستی	بهر کندی پذیرد پای پستی
چو شست آمد نشست آمد بیدار	جو منقاد آمد الت رفت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی	بپس سختی که از کتی کشیدی
وزایا که بصد منزل رسیدی	بود مری بصورت زندگانی
پسک تازی که آسوی کرد	بکیرد آسویش چون پر کرد
جوشاین باز ماند از پیرین	ز کجشکان لکد باید بشیدن

اگر صد سال مانی ویرگی روز	بیاید رفت ازین کاخ و لغوز
پس آن بهتر که خود را شاد	در ان شادی خدا را یاد دار
جو پیری در ولایت گشت والی	برون کن از سرت سودای جان

در همین

جوانی گفت پری راجه تد پیر	که یار از من گریزد چون شوم
جوابش گفت پرنز که تار	که در پری تو خود بگریزی از یار
زیننه شد بنا گوشت کفن پوش	سنوز این پنه برون ناری اگر گش
جو در موی سپاه آمد پیغدی	پدید آمد نشان نا امید
درختی که جوانی کوثر بخوابست	جوخشک و پر کرد کی شود راست

در همین

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی او می	جو خوبی رود کی بود خیر می

پیرافزای مرد خندان بود	که کل دپسته عمر خندان بود
زیران دو چهر پست باز پناور	یکی در پستون یکی در نماز

باب و حشم در نسکین و غم با میند رافت

بار غناکش شب قیر کون	مرجه غنا پیش غنایت قرون
ز اهل وفا مر که بجای رسید	پیش از راه غنای رسید
ترک غنا غنایت انبیاست	و آنچه تر عافیت آمد بپاست
زخم بلا مرسم خود پنی است	تخمی دین ما شریخی است
در عقب رنج بسی صحت است	شخصه عشم پیش در راحت است
جوخ نه بندد کوی بر پرست	تا نکشاید کرسی دیگرست
شاد برانم که دین و تیرنگ	شادی و غم مرد و نازد در
انجم افلاک بکشتن درند	راحت و محنت بکشتن نذر
شاد برانم که دل من غنیت	کامدن عشم سبب خرمیت

مرد بزدان شرف آرد بدست	یوسف از ان روی بزدان شست
پس چاکس آبی ز قضا ببرد	کز پی آن آب قهای نخورد
از پس مرشام کوی جاشیت	کاخر برداشت فردا شیت

رسمین

محب ای دیده دولت ز ما پی	مکر از خوشدلی یابی اما پی
توصا بر شودین غم روزی چند	نماند چاکس جاوید در بند
جو روزی بخش با قیمت جنین	کوی روزی دوا بخشد کوی درد
خردندان بود کوی در کار	کوی باکل بپ زد کاه با خار
هر لقمه شکر توان فرو برد	کوی صافی توان خوردن کوی درد
دین صندل سرای انبوس	کوی ماتم بود کامی عروس
جوش دی را غم را جای جویند	بجای سپر بجای پای کوبند
مخوید عشم گادی غم ز بنا بد	جو کفنی غم زمین رسم ز بنا بد

بجای بانک مطرب میکند ساز	بجای نوحه کر بردارد آواز
بپرخنده اصل محکمه است	بپانده که در وی خرمی است
غنم عالم چرا بر خود نهاده ای	رها کن غنم که اند وقت شادی
فلک چون کار سازیه نماید	تخت از پرده بازیه نماید
اگر خار و چیک در ره نماید	کل و شمشاد را قیمت نماید
بباید داغ دوری روزی چند	بپس از دوری خوشی مهر و چون
منه پالنه باشد کام کاری	کمی باشد غیزی گاه خواری
کشاید بند چون دشوار گردد	بخندد شمع چون پیمار گردد
بپا قفلی که بندش ناپدید است	جو داپنی ز قفلت آن کلید است
نه مرگوزنده او را تب نگیرد	نه مرگ پس را که تب گیرد و میرد
جو در بندی بدان می باش چرخند	تو کنجی بود کنجند در بند

در همین

زین ده که کیشش تن برتست	بگریز که مصلحت گریز نیست
این دیو که چه جای می پست	بشتاب که زه که در سیل است
بشتاب که راحت از جهان رفت	استپه مرو که کاروان رفت
ای مر که دیرین جهان کند جای	بر لذت آن جهان نهد پای

در همین

نیت چون کار بر مراد سپس	نامرادی به از مراد نیست
راه رو را پیش ره شرط است	بیرامدن ز بیم که شرط است
از سپهر کنج و ملک باید خواست	دین و دنیا به هم نیاید راست
خانه دیو شود جهان بشتاب	تا نگر دیو بود خانه خراب
چون که نشتم ازین رباط کهن	کون فلک نیز مرجه خواهی کن

در همین

فراوان خرنه فراوان غمت	کمیت انده انرا که دنیا کمیت
------------------------	-----------------------------

در همین

دو زنگر که سپهر نامردی	بر خیزد پست آدمی از ادبی
شرم دیرین طهارم از زرق نماید	آب دیرین بحر معلق نماید
دشمن تپت این فلک مشکبک	دید پر از کوری دل پر شپک
جمله عالم ز کهن تا بس نو	چون گذر نیست نیز دود و جو
سر کل ز کین که بروی ز پیست	قطره از خون دل آدمیست
کبند پونده که پائیده نیست	جز بخلاف تو گرانیده نیست
که ملک جانور انت کند	گاه کل کوزه کرانت کند

در همین

اگر شد دیم اگر عین دیرین دیر	نه ایم ایمین ازین دیر کهن سیر
جوی باید شدن زین دیر ناجا	نشاط از غم به شادی ز بیمار
که امین سپهره را داد او بکند	که باز شش خم نکرد از درد سینه

نشاید با فلک کرد استواری	که بنودست با کس ساز کاری
یقین دان جام کیتی خوشگوار پست	با دل پستی و آخر خار پست
مباشش ایمین ازین دریای پر شو	نکرد پست آدمی خوردن فراغش
جهان آن به که دانا تلخ کرد	که شیرین زندگانی تلخ کرد
کسی که زندگی با درد و غمت	بوقت مرگ خندان چون غمت
دو کس را روزگار آرام داد	یکی کو مرد و دیگر کو ترا پست
دیرین ویرانه متزلزل مرد و فرنگ	نه کل بر کل نه پشنگ بپشنگ
جهان را چون من و چون تو بود	دیرین جاپاس خنق آخر کسی بود

منه دل بر جهان کین دون ناس	جو نردی نخواهد کرد با کس
جه بخشد مرد را این سفله ایام	که گیتی باز پستاند سر انجام
به خوش کاخ آمد این کاخ زمانه	که شش بودی پاس حادانه
ازان سرد آمد این قصر دلاویر	که چون جا گرم کردی کویت خیر

شیدم من که افلاطون شید	بگریه داشتی چشم جگر سپو ز
پرسیدش کسی کین گریه از نیت	بگفت چشم کس بهبود بگریست
جدا خواستند گشت از آشنای	همان کریم بران روز جدا آیی
زن و فرزند و مال و دولت و روز	همه پیشد سمره تاب کور
برک و زندگی در خوابستی	تویی با خوشن مر جا که پستی
نغان کین جرح از نیک پیاز	کمی شیشه کند که شش بار
با دل عهد ز نور انکین کرد	با حسن عهد باز انکین کرد
اگر صد کو پشند آید فرا پیش	برد کرک از کل قربانی خویش
جو کارگاه کیسه دارو ایی	نه درویشی بکار آید نه سایه

در نکایات از روزگار

انکس که دین دیش معایت	سود دلی بره حرا پست
دیو پست جهان فرشته صورت	در بند هلاک ماضو رت

عالم خوش خور که عالم نیست	تو در غم عالمی غم نیست
مرور جهان بجان ربانیت	انصاف ده این جیبی و نیت
کشتی که پروفا ندارد	کویی که پس آشنا ندارد
دیر پست که این دو کشتی تاج	اینان تو می کنند سپور اخ
غولیت جهان فرشته تیکر	پسح بیت و دیو در بر
نمیت فرشته دین راه	کین غول زره بزونا گاه
این مفت و نه ارذمانی خو نوار	کز دیر کشیده حلقه چون مار
انیت که کنج نیت بی مار	مر جا که رطب بود بود خار
عیسی که دیش نداد دو دیک	می برد جفای مر جبودیک
احمد که سپر آمد عرب بود	سم چپه خار بولهب بود
انکار که مفت پیغمبر خواند	یا مفت مر از پال مانده
چون قامت ما برای غریت	کو ماه و دراز از زهره فریت

تا چند جوخ سپرده بودن در آب جو خوش مرده بودن

در مراکپس بودن

از زمین کر سپید بخرج برن	سهم نمش فرو برد زمین
کیت کو بر زمین ندارد دخت	کاخ خوش هم زمین نگیرد دخت
لغز گویان هم نه گفتند	مانده کشید عاقبت خفتند
وان کپان کرد خود با خبرند	زین در ایند وزان دگر گذرند
اسپماند از روی دوش پست	در یکی پستک و در یکی کد پست
مرکرا چون جبراع بنوازد	عاقبت بهجوشع مگذارند
بر کشد بفلک نبعت و نیاز	بفکند بر زمین بخاری باز
دور استپته روجه تیز نمیش	دیر گیرست یک زود گذشت
کر بر اوج فلک رساند تاج	سفت کشور کشد بر زیر خراج
پنیش ناگهان بشی مرده	سپرد برده در دسر برده

در زمین

جهان چیت بکذا ریز نک او	رهای بختک از رختک او
یکایک ورقهای بازیخت	بریر او فقه چون شود کار سخت
میتقی نه پنی ازین باغ کس	نماشاند کسی یک نفس
دو مردم از نوبری می رسد	یکی می رود دیگری می رسد
درین چهار سو بیج نکارنت	که کیس برود مرد و خود کانهست
فلک در بندی زمین در مغاک	یکی طشت پر خون دگر پر خاک
نوشته درین مرد و الوده طشت	ز خون سیماوش یکی سرگشت
دی کر بضاعت برون آورد	همه خاک در زیر خون آورد
جهان کرجه از امگاه خوشیت	شمانده رانفل در آستیت
دو در دارد این باغ آراسته	دو بند ازین مرد و برخواست
در آرد در باغ و بنسکر تمام	زدید کرد در باغ برون حرام

اگر زیر کی باکلی خو میکسر	که باشد بجایمانش ناگزیر
یکی را در ارد بهنکامه تیند	دگر را ز سنگامه گوید که خیزد

در همین

شکینج کار جون دریم نشیند	بمیرد مگر که در ماتم نشیند
عجب دارم زیارانی که خفتند	که خواب دیده را پاکس نکفتند
زخم خندان طبایحه بر سر و رویم	که یارب یاربم خیزد ز بر و رویم
مگر اسوده تر کردم درین درد	تو را آتشم لختی شود سرد

در همین

فریاد بر آید از نهادم	کایه نصیبت تو یادم
ای غم خور من کجاست جویم	تیمار غم تو با که گویم
استاد طریقتم تو بودی	غجو حقیقتم تو بودی
کفتی جگر منی بتقدیر	و انگاه به بن چه کرد تقدیر

پند تو بگوشش اگر نکردم	از زخم تو کو ششمال خوردم
ای تازه کل خزان رسیده	رفته ز جهان جهان ندیده
جون نی ز کرد خاک جوین	وز رفقت جان پاک جوین
جونیت عیق ایدارت	و آن غایله های تابارت
نقشت بجه زنگ می طرازد	شمعت بجه داغ می کدازد
جون ز کند ما پی این خار	جون می کد زانی اندرین غار
هم کج شدی که در پی من	کر کج نه بجز در پی من
کرد و ر شدی ز چشم ز بجز	یک چشم زدن نه ردل
کر نقش تو از میان برخواست	اندوه تو جاودانه برخواست
رفتی تو ازین خواب بر فتنه	در بزم که ارم نشستی
جاوید بهشت باد جاییت	جاوید حرم خدای بادت

در همین

مرغی را که قضا نوگفت	خط تو باید که روا روگفت
برزگران دانه که می پرورند	ایه روزی که ازان برخورند
خار بی در طرف عالمیت	انچه بکار آزان هم کمیت
خار و سمن مرد و خست و گیت	این خنک دیده و آن توتیت
مرکز نقش بارادت کشد	خاتم کارش سعادت کشد
راه یقین جوی بهر پای حل	نیت مبارک تر ازین تری
جون یقین شد قدمت استوار	کرد در یانم از آتش برآر
غار تی از درد نبرد پست کس	خانه نهند و سپید پست کس
نطح پر از رخنه و رفاص نه	بهر پر از کومر و غواص نه
میج نه در محل و جیدن جرس	میج نه در کاسه و جیدن کس
مردم ازین باغ بری میرسد	تازه تر از تازه تری میرسد
راه روان گزینی یکدیکر ند	طایفه از طایفه زیرک تر ند

آب سحاب ارجه فراوان بود	دُر زکی قطره باران بود
تا نبود جوهر لعل ابدان	مهر قبولش نهند شهریار
توت کویی ز غباری مجوی	آتش دیکه ز شراری مجوی
مختشی درد سپری می پذیر	ورنه برود امن افلاک گیر
مرغی کان عرض اینرشد	دوستی دشمنی انکیرشد
دوستی از دشمنی طبعی جو پے	آب حیات از دم افنی جوی
حقه پر از زریک در بود	کنک شود چون دهنش سر شود
آن نه نور که تو دیدی جمال	از دروازه بام چه گیرد خیال
حوض که دریا شود از آب جو	تا بهمان چشم نه پنی درو پ
مور که مرا نه صغی می کشد	از پی فروا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیت	کمتر از آن کرم و از آن منوریت
دست وفادار بکر عهد کن	تا نشوی عهد شکن عهد کن

کل که نو آمد همه راحت از دست	خاک کهن گشته چراخت از دست
از نوی لکون شود توتیا	وز کهنی مار شود از دیا
نیشکری کوز کیا میرسد	در شکری پن که کجا پرسد

در امثال

بهمانی غالی کی شود شیر	بکنجشکی عقابی کی شود پیر
جو در دیده نخوای خانه خویش	مهل بیکانه را در خانه خویش
ز مغزوری کلاه ار سپردودر	مبادا کپس بر دوشش مغزودر
بپا و ستان که صد خرمن بکار د	ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
رئای خوای از سیلاب اندوه	قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر مر باد چون کامی بدری	اگر کوهی شوی کامی زیر پی
تخل را بخود کن رهنویس	نه خدائی که بار او در بویس
یکپاخی مپس در خنده شیر	که دندان نماید بلکه شمشیر

طبع کداز تا غن پیش پایی	فتوحی بر فتوحی خویش پایی
جه خوشش باشد که بعد از انشای	بایشی رسید امید واری
بعشوه پیدی را شایست	مبارک مرده از آدمیکن
ز خوبان توئی رسم تلمست	جو را بی بود خوش سلیمت
نخست اقبال بر دزد کلاسی	جو وقت آید نه بر فرق شامی
زور یا در برابر مرد و خواص	بکم مدت شود بر تاجها خاص
اگر چه پیل را پس جوش باشد	جو در دریا رسد خاموش باشد
درین دریا بهمت پاز بردار	درین پرده بوقت آواز بردار
کین پس زندا کبری وقت رانی	سرا اندازند اکبری وقت خوانی
جو نبیادی بدین خوبی نهادی	تماش کن که مرد او ستادی
زند فساد مر کس را نبی ش	ولی دستش نبرد بر کوشش
طیب اگر چه بگردن بخت	به بیماری بدید کس بدست

یک ساعت دو شربت خورتوان	دو صاحب را پریش کرد توان
کسی را که ز خون اما سحر سیرد	کی آسوده شود تا خون نریزد
جو خواهر بود وقت کار پیازی	سهم از اول نماید سخت باز
بود سپهرت را خوابی گفت	کل نم دمه را بی کفایت
مر آن صورت که صورتگر کارد	تنی دارد ولی جانی ندارد
ز فردای دوی کس را نشان نیست	کلان رفت از میان این دنیاست
یک امروزیت ما را نقدایم	برو ستم اعتمادی نیست تا شام
ترک خواب می بایست گفت	که زیر خاک می بایست گفت
بپا کل را که لغو تر گرفت	پنهانند چون در بر گرفت
بپا داده که در پیان کشیدند	بجرعه ریختش چون جشید
شبی کاو ل قدح جام او را	ز صد جام دگر دارد بهایش
کلی کاو ل برارد طرف جوش	فزون باشد ز صد کلزار بوش

نه مر روزی بود چون نو بهار	نه مر پیامت به ام افقد شکاری
مثل زردگرک چون رو به غار	طلب من کردم در روزی ترا بود
که بر تر بجه چون آید به پرواز	ز دست شه قد در جنگل باز
جواب شد گفت و کوی خواب بسیار	بکست تاخی برون آید پرستار
نباشد هیچ مشیاری در آن است	که غل در پای باشد جام در دست
کمرت عقلیت بی پوندمی باشد	بدان بخت نیست از دهر سندی باشد
زبان آنکه سخن چشم آنکه نور	نخست آنکه در آنکه آب آنکه نور
مرا باید که صد غمخوار باشد	چون صد غم خورم دشوار باشد
جو گیرد بامادی مرد را گوشتش	کند راه را بایکی را فراموشش
جهان از نام آنکس تنگ دارد	که او از بهر جان دل شک دارد
جنین گفته نامان مشیار	که نیک و بد برک آید پدیدار
چه فسخ شد بنای نو نهادن	ره در سپهر کهن بر باد دادن

بقیدیل قدیان برزدن سبک	بکالای تیمان درزدن جنک
نه مرتحنی درخت راپت روید	نه هر مردی سپردی راست گید
نکو ملک صبحکاس	در آن کشور پانی مرجه جواس
کسی کو بر حصار کنج ره یافت	کشیش از کلید صبحکاس یافت

در امثال

از خرمین خویش ده زکاتم	منو پس باین و آن بر اتم
بر خوشش دلا که جای جویست	گویای جهان جبر اخوش است
دریای محیط را که پاکست	از آب جهان سک جاکست
انکس که ز شهر اشنایت	واند که متاع ما کجایست
جای که بزرگ بایست بود	فرزندی من نذارت سپود
جون شیر بخود سپه کشش	فرزند خصال خوشش باش
زند پست کسی که در دیارش	ماند خلفی سپاد کارش

مزنیک بدی که در شمارست	جون در نگر صلاحت کارست
سر رشته غیب ناپدیدست	بس قفل که نگر کلیدست
سیار غرض که در کنارست	نایاقش صلاح کارست
چاره کسیت ادی زار و	خاکیت که تف کنی بر باد
جون کار اختیار مانست	هر کردن کار کار مانست
بر خاوت دم پنه بدوزد	اتش بد بان بری بسوزد
مرخوشد یه که در حوالیت	از ننگه اعتقاد خالیت
فارغ نشین بهیج خایه	میزن بدروع و استانی
خافل مکر بهیج کوپه	میکن بنفاق مای و موسی
ویریت که تا جهان جنبست	بی منش کس کم انکسست
دانابه اگر نیاید و رد یار	زان غنم که غافلش بودار
بهتریک کوی خویش بودن	از ذل غنم پی از خودن

عمری که نباشش برزوا پست	یکدم بود ارمن را رسال پست
جون عسکرش برک دارد	باعشوه او که برک دارد
ای غافل از که مردنی نیست	و اکه نه که جان سپردنی نیست
تا کی خودت عذوب باش	مرک از توبه برک دور باشد
خود را که از ضعیف رای	سبجده نه که تا کی پای
از شادی این قراضه چند	کوئی که منم جهان خداوند
جون شعله روست رخ خود خور	جون شمع نه که کج خود خور
تا با توبه نسبت نظا پی	سلطان جهان کند علامه
بر کف نفس خوشتر بر آید	تا خود نفسی در کعبه ز آید
امروز که روز عسکر بر جایت	می باید کرد کار خود را پست
فرز که اجل عنان بگرد	عذر تو جهان کجا پس نبرد
منشین و عیار مرک می بینج	تا مرک رسید نباشد رنج

از چرخ مرک جان کسی برد	کو پیش ز مرک خوشتن برد
در امثال و خاتمه	
زین همه الما پس که بکدام ختم	کز لکی از بهر ملک سپاه ختم
کاسن شمشیر درم سنگ بود	کوره امنکیریم شک بود
دولت اگر سحر می سپاه ختم	عمر بدین نیر نه پرداخت
در دلم آید که گفت کرده ام	وین ورق چند سپیه کرده ام
و اکه نه از شرح بر آرد علم	کر منم آن نکته در و کش قلم
از نظری سر کهن و تازه	حاصل من صیت جزا و آزه
کر می هنگامه و ز سیج نه	ز حمت بازار و در کرمج نه

با و مبارک گهر افشان او

بر ملک کن که پست آن او

تم